

نوشته‌ی فراونر «فورنه لوئیس بورفس»

کاوه سیرسینی

زندان، گود است. سنگی است. شکل آن، شکل نیم‌کره‌ای تقریباً کامل است؛ کف زندان که آن هم از سنگ است، نیم‌کره را کمی پیش از رسیدن به بزرگترین دایره متوقف میکند، چیزی که بنوعی احساس فشار و مکان را تشدید میکند. دیواری آنرا از وسط نصف میکند. دیوار بسیار بلند است؛ ولی به قسمت فوقانی گنبد آن نمیرسد. یک طرف من هستم؛ تسیناکان، جادوگر هرم کائولوم که پدر و د آوارادو آنرا آتش زد. در طرف دیگر جگوآری [پلنگ خال‌خال آمریکای جنوبی] هست که با گامهای منظم نامرئی، زمان و مکان زندانش را اندازه میگیرد. هم‌سطح زمین، در دیوار مرکزی پنجره‌ی عریض نرده‌داری تعبیه شده است. در ساعت بی‌سایه [ظهر] دریچه‌ای در بالا باز میشود و زندانبانی - که با گذشت سالها بتدریج تکیده شده - قره‌قره‌ای آهنی را راه میندازد و در انتهای یک سیم آهنی، کوزه‌های آب و تکه‌های گوشت را برای ما پائین میفرستد. آنگاه نور به دخمه‌ی رخنه می‌کند؛ این لحظه‌ایست که من میتوانم جگوآر را ببینم.

دیگر شمار سالهایی را که در ظلمت گذرانده‌ام، نمیدانم. من پیش از این جوان بودم و میتوانستم در این زندان راه بروم، دیگر کاری ازم ساخته نیست جز اینکه در حالت مرگ، انتظار پایانی را بکشم که خدایان برایم مقدر کرده‌اند. با چاقویی از سنگ چخماق که تا دسته فرومیرفت، سینه‌ی قربانیان را شکافته‌ام. اکنون، بدون کمک سحر و جادو نمیتوانم از میان گرد و خاک بلند شوم. شب آتش‌سوزی هرم، مردانی که از اسبهای بلند پیاده شدند، مرا با آهنگهای گداخته شکنجه کردند تا مخفیگاه گنجی را برای آنان فاش کنم. در مقابل چشمانم تندیس خدا را سرنگون کردند، ولی او هرگز مرا رها نخواهد کرد و من در زیر شکنجه‌ها لب از لب نگوšودم. بند از بندم جدا کردند، استخوانهایم را شکستند و مرا از ریخت انداختند. بعد در این زندان بیدار شدم که دیگر تا پایان زندگی فانی‌ام آنرا ترک نخواهم کرد.

تحت اجبار این ضرورت که کاری انجام دهم و وقتم را پر کنم، خواستم در این تاریکی، هر چه را که میدانستم بیاد بیاورم. شیهای بی‌شماری را صرف بیاد آوردن نظم و تعداد برخی مارهای سنگی و شکل دقیق یک درخت دارویی کردم. باین صورت سالها را گذراندم و به هرآنچه متعلق بمن بود دست یافتم. شبی حس کردم که به خاطره‌ی گرانیهای نزدیک میشوم: مسافر، قبل از دیدن دریا، جوششی در خونس احساس میکند. چند ساعت بعد شروع کردم به تجسم این خاطره. یکی از ستنهایی بود که مربوط به خداست. او که از پیش میدانست که در آخر زمان بدبختیها و ویرانه‌های زیاد به وجود خواهد آمد، در اولین روز خلقت، جمله‌ی سحرآمیزی نوشت که میتواند تمام این بدیها را دفع کند. آنرا به صورتی نوشت که به دورترین نسلها برسد و تصادف نتواند تحریفش کند. هیچکس نمیداند

که آنرا در کجا و با چه حروفی نوشته است؛ ولی شک نداریم که در نقطه‌ای مخفی، باقی است و روزی باید برگزیده‌ای آنرا بخواند. پس فکر کردم که ما، مثل همیشه، در آخر زمان هستیم و این شرط که من آخرین راهب خدا بوده‌ام، شاید این امتیاز را بمن بدهد که رمز آن نوشته را کشف کنم. این امر که دیوارهای زندان احاطه‌ام کرده‌اند، این امید را بر من منع نمیکرد. شاید هزار بار نوشته را در کائولوم دیده بودم و فقط همین مانده بود که آنرا بفهمم .

تمام این فکر بمن قوت قلب داد؛ بعد مرا در نوعی سرگیجه فرو برد. در تمام گستره‌ی زمین، اشکالی قدیمی وجود دارد، اشکالی فسادناپذیر و جاودان. هرکدام از آنها میتوانست نمادی باشد که در جستجویش بودم. یک کوه میتوانست کلام خدا باشد، یا یک رود، یا امپراتوری یا هیئت ستارگان. اما در طول قرون، کوهها فرسوده میشوند و چهره‌ی ستارگان تغییر میکند. حتی در فلک نیز، تغییر هست. کوهها و ستارگان منفردند و منفردان گذرا هستند. بدنبال چیزی ماندگارتر و آسیب‌ناپذیرتر گشتم. به تبار غلات، علفها، پرندگان و انسانها فکر کردم. شاید دستورالعمل بر صورت من نوشته شده بود و خود من هدف جستجویم بودم. در این لحظه بیاد آوردم که جگوآر یکی از نشانه‌های خداست. پس تقوا قلبم را آکند. اولین صبح جهان را مجسم کردم. خدایم را مجسم کردم که پیامش را به پوست زنده‌ی جگوآرها میسپرد که در غارها، در کشتزارها، و در جزایر تا ابد جفتگیری خواهند کرد و تولید مثل خواهند کرد تا اینکه آخرین انسان‌ها آن پیام را بگیرند. این شبکه‌ی ببرها، این هزارتوی بارور ببرها را تصور میکردم که در چراگاهها و گله‌ها وحشت میپراکنند، تا یک نقاشی را حفظ کنند. در همسایگیم تأیید فرضیه‌ام و موهبتی پنهان را دیدم .

سالهای طولانی را برای آموختن نظم و ترتیب لکه‌ها گذراندم. هر روز نابینایی امکان یک لحظه نور را بمن میداد و من میتوانستم در حافظه‌ام شکلهای سیاهی را ثبت کنم که بر پشموهای زرد نقش بسته بودند و برخی از آنها شکل نقطه‌هایی بودند، برخی دیگر خطوط عرضی را در طرف درونی پاها شکل میدادند، برخی دیگر بطور حلقوی تکرار میشدند. شاید یک صدای واحد یا یک کلمه‌ی واحد بودند. خیلی از آنها لبه‌های قرمز داشتند .

چیزی از خستگیها و رنجم نمیگویم. چند بار رو به دیوارها فریاد زدم که کشف رمز چنین متنی غیرممکن است. بتدریج معمای ملموسی که ذهنم را اشغال میکرد، کمتر از اصل معما که یک جمله‌ی دستخط خدائی بود، عذابم میداد. از خودم میپرسیدم چگونه جمله‌ای را باید عقل مطلق بیان کند. فکر کردم که حتی در زبانهای بشری جمله‌ای نیست که مستلزم تمام جهان نباشد. گفتن «ببر» یعنی گفتن بره‌هایی است که آنرا بوجود آورده‌اند؛ گوزنها و لاک‌پشتهایی که دریده و خورده شده‌اند؛ علفهایی که گوزنها از آن تغذیه میکنند؛ زمین که مادر علف بوده است و آسمان که به زمین زندگی داده است. باز هم فکر کردم که در زبان خدا، هر کلامی این توالی بی‌پایان اعمال را بیان خواهد کرد؛ و نه بطور ضمنی بلکه آشکار و نه به روشی تدریجی، بلکه فوری. با گذشت زمان، حتی مفهوم یک جمله‌ی الهی هم به نظرم بچگانه و کفرآمیز آمد. فکر کردم خدا فقط باید یک کلمه بگوید و این کلمه شامل تمامیت باشد. هیچ کلامی که او ادا کند نمیتواند پائینتر از جهان یا ناکاملتر از مجموع زمان باشد. کلمات حقیر جاه‌طلبانه‌ی انسانها، مثل، همه، دنیا و جهان، سایه و اشباح این کلمه هستند که با یک زبان و تمام چیزهایی که یک زبان میتواند در برگیرد برابر است .

یک روز، یا یک شب – بین روزها و شبها چه تفاوتی وجود دارد؟ – خواب دیدم که روی کف زمین زندانم یک دانه شن است. بی‌تفاوت، دوباره خوابیدم و خواب دیدم که بیدار شده‌ام و دو دانه شن هست. دوباره خوابیدم و خواب دیدم که دانه‌های شن سه تا هستند. زیاد شدند تا اینکه زندان را پر کردند و من زیر این نیم‌کره‌ی شنی می‌مردم. فهمیدم که دارم خواب میبینم و با کوشش فراوان بیدار شدم. بیدار شدنم بیهوده بود: شن خفهام میکرد. کسی بمن گفت: «تو در هوشیاری بیدار نشدی؛ بلکه در خوابِ قبلی بیدار شدی. این خواب در درون یک خواب دیگر است و همینطور تا بینهایت؛ که تعداد دانه‌های شن است. راهی که تو باید بازگردی بی‌پایان است. پیش از آنکه واقعاً بیدار شوی، خواهی مرد.»

حس کردم که از دست رفته‌ام. شن دهانم را خرد میکرد، ولی فریاد زدم: «شنی که در خواب دیده شده است، نمیتواند مرا بکشد و خوابی نیست که در خواب دیگر باشد.» یک پرتو نور بیدارم کرد. در ظلمت بالایی یک دایره‌ی نور شکل گرفته بود. دستها و چهره‌ی زندانبان، قرقره، سیم، گوشت و کوزه‌ها را دیدم.

انسان، کم‌کم با شکل سرنوشتش همانند میشود؛ انسان بمرور زمان شرایط خودش می‌وشد. من بیش از اینکه کاشف رمز یا انتقام‌جو باشم، بیش از اینکه کاهن خدا باشم، خودم زندانی بودم. از هزارتوی خستگی‌ناپذیر رؤیاها، به زندان سخت همچون خانه‌ی خودم بازگشتم. رطوبتش را دعا کردم؛ ببرش را دعا کردم؛ پنجره‌ی زیرزمینی‌اش را دعا کردم؛ بدن پیر دردآلودم را دعا کردم؛ تاریکی سنگ را دعا کردم.

پس، چیزی پیش آمد که نه میتوانم فراموش کنم نه بیان کنم. یگانگی‌ام با الوهیت و با جهان پیش آمد (نمیدانم آیا این دو کلمه با هم متفاوتند: خلسه، نمادهایش را تکرار نمی‌کند.) کسی خدا را در انعکاسی دیده است؛ دیگری او را در شمشیری یا در دوایر گل سرخ مشاهده کرده است. من چرخ بسیار بلندی دیدیم که نه پیش چشمانم بود، نه در پشتم، نه در دو طرفم؛ بلکه در عین حال همه جا با هم. این چرخ از آب ساخته شده بود و همچنین از آتش و با اینکه لبه‌اش را تشخیص میدادم، بینهایت بود. تمام چیزهایی که خواهند بود، هستند و بوده‌اند، در هم پیوسته و آنرا ساخته بودند. من، رشته‌ای بودم از این تار و پود کلی و پدر و دآوارادو – که شکنجه‌ام کرد – رشته‌ای دیگر. علتها و معلولها در اینجا بودند و کافی بود چرخ را نگاه کنم تا همه چیز را، بصورتی بی‌پایان بفهمم ای شادی فهمیدن، برتر از شادی تصوّر یا احساس! من جهان را دیدم و طرحهای محرمانه‌ی جهان را. مبداهایی را دیدم که «کتاب اندرز» [بگفته‌ی روزه کالیوا مترجم فرانسوی آثار بورخس، منظور نویسنده از «کتاب اندرز»، Popal-vuh کتاب مقدّس قوم مایا بوده است.] تعریف میکند. کوههایی را دیدم که از آنها پدیدار میشوند. اولین انسانها را دیدم که از جوهر درختها بودند. کوزه‌های آب را دیدم که انسانها به آنها هجوم میبردند. سگها را دیدم که چهره‌ی آنان را میدرند. خدای بی‌چهره را دیدم که پشت خدایان است. راه‌پیمایی‌های بی‌پایان را دیدم که فقط سعادت ازلی را شکل میدادند و همه چیز را فهمیدم، توانستم نوشته‌ی ببر را هم بفهمم .

فرمولی بود از چهارده کلمه‌ی اتّفاقی (که بنظر اتّفاقی میرسیدند) کافی بود که با صدای بلند آنرا تلفّظ کنم تا قادر مطلق شوم. کافی بود به زبان بیاورم تا این زندان سنگی را نابود کنم؛ تا روز در شبم نفوذ کند؛ تا حوان شوم؛ تا جاودان باشم؛ تا ببر، آوارادو را بدرد؛ تا چاقوی مقدّس در سینه‌ی

اسپانیایی‌ها فرو رود؛ برای ساختن معبد، برای ساختن امپراتوری، چهل هجا، چهارده کلمه و من، تسیناکان، بر زمینهایی حکمرانی میکنم که ماکتزوما فرمان رانده بود. اما میدانم که هرگز این کلمات را بر زبان نخواهم آورد زیرا دیگر تسیناکان را بخاطر نمیآورم.

باشد که رازی که بر روی پوست ببرها نوشته شده است، با من بمیرد. آنکه جهان را در یک نظر دیده است، آنکه طرحهای پرشور جهان را در یک نظر دیده است، دیگر نمیتواند به یک انسان، به سعادت‌های مبتذلش و به خوشبختیهای کم‌مایه‌اش فکر کند، حتی اگر این انسان خود او باشد. این انسان، خودش بوده است؛ اما اکنون چه اهمیتی برایش دارد؟ تقدیر آن دیگری چه اهمیتی برایش دارد؟ زادبوم آن دیگری چه اهمیتی برایش دارد، اگر او اکنون، هیچکس نباشد؟ بهمین دلیل، فرمول را به زبان نخواهم آورد؛ بهمین دلیل میگذارم روزها مرا، که در تاریکی دراز کشیده‌ام، فراموش کنند.

<http://Microbe.blogfa.com>